

همراه با دستنوشته‌ها

(صفحاتی از خاطرات درباره کتابها و مردم)
بخش چهارم

نوشته ایگناتی کراچکوفسکی
ترجمه ولی‌الله قیطرانی

تاکنون ترجمه سه بخش از کتاب خاطرات همراه با دستنوشته‌ها از شرقشناس بزرگ روسی «ایگناتی کراچکوفسکی» طی سه شماره فصلنامه آینه میراث (شماره‌های ۱۳ و ۱۴ و ۱۵) چاپ شده است؛ اینک کار ترجمه بخش‌های دیگر کتاب را، دوست دانشور پژوهنده ام آقای دکتر ولی‌الله قیطرانی پی می‌گیرد؛ توفیق ایشان را تا انجام این خدمت ادبی مستثلت دارم.

پرویز انکائی

روش دقیق علمی مقید کنیم، گزیری از اختصار در زمینه‌های تحقیق نداریم، و اینجاست که نتایج عمیق‌تر می‌شوند. لیکن آدمی نمی‌تواند بر نفس خود مسلط شود، به ویژه آنگاه که در برابر دیدگان خویش، هم ادب قدیم و هم ادب جدید را بر جای می‌بیند؛ و نمی‌تواند هم در حال خود را، در چارچوب خود بینی عربشناس کلاسیک محبوس کند و از آن غافل ماند؛ چه در عرصه ادب نوین، زندگی خود بازبافت‌های بسیار و نیکبختی بزرگی، نصیب کسانی می‌سازد که می‌توانند با دیدگان خویش چنین ادبی را در زادگاهش ملاحظه کنند.

اما تقدیر این فرصت را به من نداد، من شرق را بیش از یک بار ندیدم. البته مأموریت من در نخستین سفر محدود بر شناخت مقدماتی بود، که سزاست مسافرت‌های واقعی و طرح‌ریزی شده دیگری بعد از آن صورت گیرد، ولی این امر رخ نداد. چقدر در همان وقتها از روی اندیشه جوانی بر این عدم کامیابی تأسف می‌خوردم، البته در این یکبار هم زندگی به من آموخت که فهم انسان، فهمی نیکوست، ضرورتاً واجب نیست که پیوند با آن پیوندی مستقیم باشد. کتابها، نامه‌ها و عکس‌ها تا حدی فاش می‌کنند که آن چیز اندکی هم نبوده، بل گاه از تماس مستقیم هم بهتر می‌باشد. پس با آن که مطالعه ادب معاصر از برای من فقط از دور ممکن بود، اما با این حال به بازبافت‌های بسیاری در این زمینه نائل شدم. دوستان عرب‌شناس غربی من که بسیار زیاد به کشورهای عربی مسافرت کرده بودند، و گاه از این که همانند آنان نمی‌توانستم مسافرت کنم احساس تأسف می‌کردم، به این نکته اعتراف می‌کردند.

نویسندگان عرب و عرب‌شناس روسی

۱- «فیلسوف دره فریکه»
(۱۹۱۰-۱۹۴۰)

از برای عرب‌شناس این امکان است، که به بازبافت‌های بسیاری دست یازد.

بسا که او در حین کار به بازبافت‌هایی بیش از آنچه محققان در زمینه‌های علمی دیگری نائل آید که به لحاظ کند و کاو ژرف‌ترند و شمار بیشتری از این محققان را می‌طلبند. در این گونه بازبافت‌ها هیچ انگیزه تفکری جز در پیوند با دستنوشته‌ها وجود ندارد، و هیچ آگاهی همچون اندوه آن زن جوان محقق در ادب ترکی نباشد، که با حالتی غمگین به من گفت آنان دیگر دستنوشته‌های کهنی ندارند، چون ادب ترکمانی خود ادبی تازه بالیده است؛ هر اندازه به دوران معاصر می‌رسیم، کتابهای چاپی جای دستنوشته‌ها را می‌گیرند. اما در متن کتابها نیز، از برای آدمی امکان رسیدن به بازبافتی علمی وجود دارد. سزاست گفته شود که این بازبافت‌ها مربوط به نامه‌ها و مکاتباتی می‌شود که گردآمدن آگاهی‌های ارزشمند دوران معاصر را برای خود مهیا می‌سازند.

گاه بازبافت‌ها به حدی زیادند که آدمی نمی‌داند از دست آنها به کجا بگریزد. خود من هیچ وقت پی‌نبردم که چگونه ممکن است آدم از همان قدم نخستین زندگی علمی خود - که موضوعات گوناگون او را احاطه می‌کند - در آنها تحقیق کند یا سرنخی به دست آورد. به راستی که فاجعه زمینه‌های علمی ما، همان وفور موضوع در آنهاست. پس اگر بخواهیم خویشتن را با

باری در سال ۱۹۳۰، با یک آگاهی کمابیش تلخی، با یک دانشمند محترم آلمانی آشنا به شرق عربی امروز به گفتگو پرداختم، و آن هنگام که خواست در یکی از تألیفات علمی خود - که به زبان عربی می‌نوشت - درباره من بنویسد «نخستین کسی که در غرب به مطالعه ادب عربی جدید پرداخته»؛ برایش استدلال کردم که پیش از من نیز دانشمندان بدین موضوع پرداخته‌اند. لیکن او به حرف من گوش نداد و اعتراض مرا جز به این کلمه پاسخ نگفت که «نخستین کسی که به طور منظم...» (الخ). پنج سال پس از آن برحسب

شعر «نثر» گونه انفاقی بزرگ در ادب عربی بود، و خواستم این نویسنده را به خوانندگان روسی بشناسانم. پس عملاً کتاب من که مشتمل بر شرح حالی از او بود، منتشر گردید. اما این کار در دوره‌ای سخت و دشوار، یعنی دو هفته پیش از انقلاب اکتبر بود. در نظر برخی شخصیت‌های مطبوعاتی انتشار این کتاب در آن زمان به مثابه آهنگ بلندی بود که در غیر زمان خود زده می‌شد؛ نتیجه آن که نصیب این عرب‌شناس راوی، چیزی جز آزار و سرزنش بر صفحات مجله‌ها نبود. لیکن شخص روشنفکری مانند نیکولای «مار» تترسید، و

اتفاق، نامه ظریفی به زبان عربی از یک عرب‌شناس بزرگ انگلیسی دریافت کردم، که نظر به مسافرت‌هایش به مصر و دیگر کشورهای عربی، شناخت وی درباره آن کشورها کمتر از شناخت نسبت به وطنش نبود؛ و بسا بی‌انصافی باشد اگر سخنان او را یکسره به آنچه معروف در شیوه عربی است، نسبت می‌دادم. در سخنانش به من می‌گوید: «باب» ادب عربی جدید را به روی من گشودی، و بسیاری از رازهای ادب عربی کهن را فاش ساختی... با بزرگ شمردن من پایگاهم را بالا بردی، اگرچه ستاره کوچک من از پرتو چراغ خورشید تو می‌درخشد و بس.»

و همین‌طور عقاید دیگران مؤید این احساس خاص من بود که مطالعه ادب عربی معاصر از دور و سپس رسیدن به بازافتهایی از طریق کتابها و

نامه‌ها ممکن می‌نمود. اکنون نیز به راحتی با ادراکی خاص به یاد می‌آورم که چگونه «باز یافت» برخی نویسندگان هم روزگار مرا خوشحال می‌نمود، در زمانی که نه تنها در اروپا ادب عربی جدید به طور عموم شناخته شده نبود، بلکه در کشورهای خودشان هم کسی آنان را نمی‌شناخت. اما اینک آنان جملگی نویسندگان کلاسیکی هستند، که همه دنیای عرب ایشان را می‌شناسد.

خلاصه حسب اتفاق یکبار در بیروت، آن هم فقط با یکی از آنان که بزرگسالتر از همه بود، برخورد کردم. دیدار ما کمی قبل از بازگشتم به روسیه در بهار ۱۹۱۰ روی داد؛ و او امین‌الریحانی بود که اتفاقی در بخش تحریریه یکی از روزنامه‌های کوچک با وی دیدار نمودم. او تازه از آمریکا برگشته بود، هیأت ظاهری و ژرفاندیشی وی که حتی در گفتگوهای کوتاه هم نمایان بود، توجه مرا به خود جلب کرد. البته چه بسیار که بعد از این دیدار در افکارم به این مرد عرب نسبتاً غیر عادی بازگشتم که بعدها پیشوای مکتب سوری - آمریکایی در ادب جدید شد. اما از همان وهله اول احساس کردم او دارای توانایی بالایی بیش از همه روزنامه‌نگاران و سخنوران بسیار آنجاست - بل گاهی از نام آوران سوریه و لبنان - که آن دو کشور را به خوبی می‌شناختم - برتر است.

در عین حال احساس نخستین - که البته آن همواره درونی است - مرا فریب نمی‌داد. اما درستی آن احساس هنگامی آشکار گردید که هم در آن زمان مجموعه گفتارها و اشعار منثور وی در دو دفتر منتشر شد. ظهور این



اهمیت امین‌الریحانی را در پرتو واقعیت زندگانی ما طی آن دوره، در یک ویژه‌نامه‌ای روشن ساخت.

سرانجام کتاب من توانست به حضور ریحانی راه یابد، اما زود به دست او نرسید. چه پس از آن که بار دیگر اشعار نوین وی را در مجله روسی «الشرق» - که ماکسیم کورگی تأسیس کرده بود - واریس کردم، آن را دریافت نمود. نگاه گورگی نسبت به هر دو، مؤلف و مترجم، بانگاه آن نقادان ترشرو اما کوتاه نظری که در سالهای ۱۹۱۷ - ۱۹۱۸ می‌زیستند، فرق می‌کرد. بدین‌سان از طریق ما اطلاعاتی راجع به امین‌الریحانی به غرب رسید. این کار طی یکی از سخنرانی‌هایی که از برای دانشگاه «ویسلا» (سوئد) آماده کردم، در پاسخ به دعوتی که از من به همین منظور شده بود صورت گرفت. در آن سخنرانی کوشیدم فهرست کاملی از آثار مکتب سوری -

آمریکایی در ادب نوین عربی را ارائه کنم، این مطالعه همان «باب» شد که آن عرب‌شناس انگلیسی بدان اشاره کرده بود. منتخبات مزبور از ادب نوین عربی چاپ شده در لنینگراد، قطعاتی از ریحانی در دوره‌های مختلف زندگی‌اش در برداشت. از همین کتاب ترجمه‌های چاپی در همه جا، از آمریکا تا آفریقا و

هرجا که عربی‌خوان پیدا می‌شد، انتشار یافت. من بسیار خوشبخت بودم وقتی که در سال ۱۹۲۸ نامه ریحانی از دره فریکه لبنان به دستم رسید، درهای که برای همیشه در نزد عرب‌ها با نام ریحانی پیوند خورده است. در این نامه ریحانی کلماتش را با خط خوشی که ویژگی او را داشت، و به صورت کج برحسب سنت‌های قدیمی سامان داده از جمله گوید: «من از درهای به شما نامه می‌نویسم که همچون من تعلق خاطری بدان دارید. گاه در بعضی مواقع پژواک صدا از خود آن شگفت‌تر و زیباتر باشد. این پژواک دوردست چیزی جز عشق ریشه‌دار استوار نیست. عجب از منتقدان کتابها و نویسندگان هم وطنم که ادراک تیزی دارند، و در اندیشیدن باریک بین هستند؛ اما آنچه را که شما از باطن طبیعت و صورت‌های درونی آن درک کرده و من در آن نوشتام کوشیدم برخی از آن را به خوانندگانم منتقل سازم، درک نمی‌کنند. این شما هستید که در آنچه راجع به من و درباره آن عشق نوشته‌اید، ژرفای عشق من و صورت درونی آن را با شایستگی معنوی فرا نموده‌اید. بل می‌بینم که دارید به دل نفوذ می‌کنید، و در صفحه درونی شخصی و سری آن چیزی می‌خوانید که نزدیکترین افراد

به من هم قادر به خواندن آن نیستند. آنچه اعتقاد را در این خصوص محکم می‌کند و یقین را استوار می‌سازد، این که قرابت روحی همانا نزدیکترین خویشاوندی و صحیح‌ترین آن است...، پاک‌ترین درودها از زینق این درّه و دامنه‌های کوهسارش در این روزهای پُربرگ بر شما باد. این شکوفه‌ای از آن درّه است که عشق و درود مرا به شما نثار می‌کند». در میان نامه شکوفه خشکی بود که همواره، حتی اکنون، مرا به یاد درّه فریکه و فیلسوفش می‌اندازد.

باری چهار سال گذشت تا این که توانستم سرانجام کاری را که بیست سال طول کشید، یعنی رساله تسخیرآمیز اما دقیق ابوالعلاء معری یا رساله‌الملائکه را طبع و نشر کنم. از نخستین کسانی که از ایشان در آن کتاب یاد کردم، همان امین‌الریحانی سابق‌الذکر بود که هم او در برخی از کتابهایش به زبان انگلیسی، آن حکیم نابینای بدبین و نویسنده «اللزومیات» و «رسالة الغفران» و «رسالةالملائکه» را به خوانندگان اروپایی شناسانده بود. از این سخن نگفته است که انگیزه من در طبع «رسالةالملائکه» مانند همان پژواک روشنی است که «فرهیخته درّه فریکه» آن را برانگیخته است. چه او در نامه‌اش به من نوشته است که: «شما جماعت شرق‌شناس عجب‌ترین آدمها و از نزدیکترین آنها به این قوه الهی هستید، که در حق آنان گفته شده «استخوانهای پوسیده را زنده می‌کنید»، گویی ابوالعلاء معری با آگاهی از این که آثار پوسیده‌اش را زنده کرده‌اید، فروتنانه می‌گوید: «به خدا قسم گمان نمی‌کردیم که عمر ما طولانی شود، و این که به بیش از هزار سال رسیده باشیم. این آثار سرنوشت عجیبی دارند، چه به خاطر گرمای داشتن زبان عربی در زمره برادران جبرئیل دوست رسول (که بر آن دو درود باد) هستید، آنها را از عالم مجردات دانسته و گوئیم پنداریم که هم در آنجا یعنی در آسمان منتشر شوند؛ فکر نمی‌کردیم که گرمای شمال، هر چند بعد از هزار سال، آنها را فرا دست آورد، حیات زمینی در آنها انگیزته شود، و دوباره به زبان آدم یعنی زبان عرب‌ها به حرف درآید؛ و آنگاه مرواریدهایی در زبان روس آن را بیاریند. ای برادر بزرگوار روسی من، خدا تو را زنده و خوش و خرم بدارد. همانا «رسالةالملائکه» در جلوی تو به زانو درآمد و زمین را بوسه داد، سپس از تو رخصت خواست و گفت: «از برای مصنف من میلی بر طبع رساله لغوی ادبی فلسفی الحدادی خود در میان انس و جن و ملائکه بود، و برای هر موضوع کتابی و اسلوبی اختیار کرد. پس انس را به «رسالة الغفران» اختصاص داد و آنگاه «رسالة الملائکه» را نوشت. سپس شروع به نوشتن «رسالة الشیاطین» ویژه جتیان نمود. دیدم که بر آن عنوان نهاد، و بالاتر این که آن را نوشت و تمام کرد. اینک امروز گمان می‌برم همانم که دیروز بودم. پس ای دوست خدا آیا می‌شود، اگر خدا بخواهد، که آن (رسالة الشیاطین) را بخواهید و بجوئید و زنده کنید، بدان سان که مرا زنده کردید؟ آیا می‌شود که نعمت خود را بر من تمام کنید، و به دنبال خواهرم «الشیطانیه» بگردید و بعد از این جدایی طولانی، مرا با او گردآورید؟ من خودم و از سوی مصنفم، صاحب «اللزومیات» و رساله‌های سه‌گانه از شما تشکر، و برایتان در این دنیای فانی آرزوی طول عمر می‌کنم». خلاصه این که نویسنده این سطور، دوست ابوالعلاء معری در

فریکه، به دوست معری در «لنینگراد» درود فرستاده، و خواستار سلامتی و خوشبختی، توفیق همیشگی در تحقیق و تفحص، خدمت به ادبیات عربی و روسی برای او، با امید به تحکیم برادری و صلح بین ملت‌ها شده بود.

همه نامه‌های او این چنین بود. گاه به نیکویی، لایه نازک خیال انگیزی با خود داشت، و گاه طنز لطیفی که آن را سایه سبکی از غم پوشانده بود. اما همواره نامه او متضمن «تکته»ای بود با آن مهارت هنری ارجمند در نزد همه عربها؛ شامل اشارات و بازی با الفاظ و صورت‌هایی که نمی‌شد آنها را به زبان دیگری برگرداند، و فقط به شکل اصلی قابل درک بودند. به هر حال در سال ۱۹۳۵ با اندوه به من نوشت به خاطر بیماری که او را در آب‌های معدنی فلسطین گرفتار کرده، فعلاً قادر به اجابت درخواست شرکت در یک جشن یاد بود نیست؛ و بعد از آن اضافه کرده بود که: «من در نوشتن به شما اگر دو سطر هم باشد به دو شاخه گل از بوستانم می‌اندیشم: خرد و دل ... و همچنان در حالتی نزار و ناخوشایندم. با این حال، ناتوانی را با عشق مهار کرده‌ام، تا امروز که عشق با من همدلی کرد و گفت: «خداوند استاد کراچکوفسکی را زنده بدارد، او را قرین سلامتی و عافیت کند و احوالش را با طول عمر و سعادت نیکو گرداند».

ریحانی پس از دریافت نسخه‌ای از کتاب البدیع طبع اینجانب در لندن، یعنی نخستین کتاب در فن شعر عربی از این معتز که تنها یک روز خلاف کرد، به من نوشت: «به راستی بدیع ابن‌المعز با طبع و شرح و فهارس و مقدمه انگلیسی‌اش از لندن رسید؛ اگر چه نویسنده آن را سزد که در بهشت برین به سر برد، همانا او با عمل و عشق و همت فراوانی که تو بر وی مبذول داشتی عزت و ارجمندی یافت. خداوند همواره شما را چراغی روشن از برای علم، و دوستی یاری‌گر عربها نگه دارد».

اما هنگامی که مرا از نامه‌ها ضعف و سستی ممتدی که عارض دست ریحانی شده بود معلوم گردید، مرا اندوه فرا گرفت. احساس کردم حمام‌های معدنی فلسطین که مدتهای مدید او را کمک کرده بودند، اکنون دیگر نمی‌توانند از پیشرفت بیماری‌اش جلوگیری کنند. پس وقتی پاییز سال ۱۹۴۰ فرا رسید، از برادرش کارت چاپ شده‌ای دریافت کردم که گوشه‌هایش سیاه بود. در آن کارت با عنوان «دانشمند عربی در وطن و غربت» آمده بود که: «فیلسوف فریکه» در ۱۳ سبتمبر (ایلول) به جوار پروردگارش شتافت. این واقعه سی سال بعد از دیدار ما در بیروت رخ داد. ریحانی در فریکه از دنیا رفت. همان زادگاهش که بسیار زیاد به آن عشق می‌ورزید، و بسیاری از شکوفه‌های خشکیده را از آنجا به لنینگراد می‌فرستاد.

شعاری که سرآغاز نخستین مجموعه از تألیفات او بود، این که: «حرفت را بزن و برو»، او توانست چنین سخنی را بگوید، که چهل سال در گوشه‌های جهان عرب و در آمریکا، گاه با آهنگ‌های ملایم و زمانی دیگر با فریادی بدآهنگ طنین‌انداز بود. در پایان آن مجموعه نوشته شده بود: «قدرت در امر حق است، حق هم نخواهد مرد». سخنان ریحانی هم نمردنی است، زیرا از حقیقت بهره بسیار دارد.

با آن که طی سی سال به گردش پیرامون جهان گذرانیدیم، فقط یک بار با

هم دیدار نمودیم، اما هر یک از ما دیگری را با معرفتی حقیقی و دوستانه می‌شناخت.

۲. اشراقیت قاهره - «دهقان»

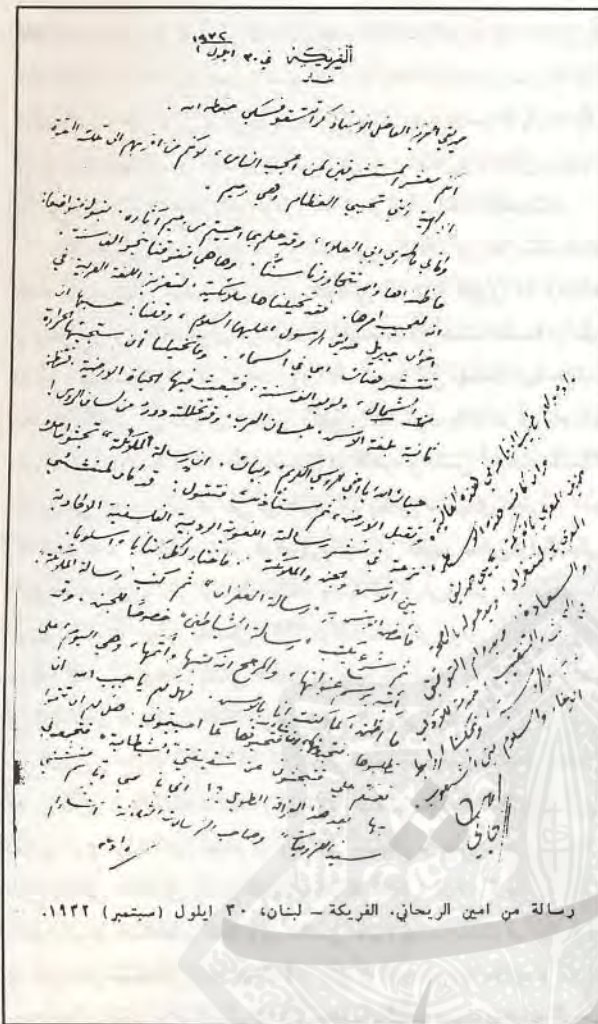
در ایستگاه کوچکی نزدیک شهر منتظر قطاری بودم که از قاهره می‌آمد. این سفر بی‌فایده می‌نمود. صرفاً می‌خواستم از کتابخانه تیمور پاشا که عجایب بسیاری از آن، البته به صورت شنیداری، برایم تعریف کرده بودند، اطلاع حاصل کنم. به من گفته شده بود که صاحب آن، دستنوشته‌های کمیاب خود را با علاقه‌ای صادقانه به آدمهای فهمیده نشان می‌دهد. کتابخانه تیمور پاشا در خانه‌اش، که چندان هم از ایستگاه دور نبود، قرار داشت. پس صبح یکی از روزها، اندکی پیش از بازگشتم از قاهره، قصد کردم از آنجا دیدن کنم.

متأسفانه صاحب کتابخانه حضور نداشت. به مصر علیا سفر کرده بود و یک هفته بعد هم بر می‌گشت. دربان با وقار آنجا که نگهبان خانه هم بود، مرا مهمان کرد و چنان که رسم همیشگی آنجا بود، قهوه تعارف نمود. آماده بود که همه اطاقهای خانه را به من نشان دهد، اما من فقط مایل بودم کتابخانه را ببینم که آن هم بسته بود. پس من و آن دربان نشستیم و از هر دری، البته بجز سیاست سخن گفتیم. آخر سر به او «کاری» دادم و خواستم که وقتی پاشا برمی‌گردد آن را به وی بدهد، سپس از آنجا به ایستگاه بازگشتم.

در آنجا دیدم مدت کمی است که قطار رفته، ناچار شدم انتظار زیادی بکشم. جز من و یک پسر بچه واکسی، کس دیگری در سکوی ایستگاه نبود. او یکی از بسیار افرادی بود که لباس کبودشان، تنها لباسی بود که داشتند. آنها را در سراسر مصر بل‌گاہ در جاهایی که انتظار نمی‌رفت که باشند، می‌دیدم. از چیزهای عجیب که می‌دیدم، آنان هر چیزی را که مربوط به محل زندگیشان است، می‌شناسند؛ چنان که پس از آن که پسر بچه واکسی کفش مرا واکس زد، با او مشغول گفتگو شدم و در انتظار قطاری ماندم که گاه از طرف مقابل می‌آمد. آن پسر بچه با قصد و به طور عمدی از مسافرتم پرسید، و وقتی نام تیمور پاشا را شنید باد به غیغب انداخت و گفت:

- می‌شناسم ... می‌شناسم ... تمام سال اینجاست و پیوسته کتاب می‌خواند، کتابهایی دارد که در خود قاهره هم پیدا نمی‌شود. حتی شیوخ الازهر هم پیش او می‌آیند، پسرهایش را هم می‌شناسم؛ ایشان دهقان‌های تمام عیارند. با شگفتی پرسیدم: چطور؟

- آها، معلومه، آنها فقط تابستان اینجا می‌آیند. اکنون هم در شهر درس می‌خوانند، به زودی پیش پدر بزرگ من برمی‌گردند، او نگهبان تنور روستاست. - می‌دانی تنورچی؟ جایی که تمام دهقانان روستا در آنجا نان می‌پزند. زمانی که هیچ‌کس آنجا نیست این پسران از پدر بزرگ من می‌خواهند تا برای آنان داستان‌هایش را تعریف کند. هر وقت که زنها جمع می‌شوند و خمیر درست می‌کنند، آوازهایی می‌خوانند که این پسران در حالی که آرام نشسته‌اند، دوست دارند آنها را بشنوند. همه زنان حسب عادت، آنان را فرزندان خود می‌دانند و نان تازه داغ می‌همانشان می‌کنند. عصرها وقتی بچه‌ها جمع می‌شوند تا توپ بازی کنند، این پسران تیمور پاشا با آنها هم بازی می‌شوند، باشتاب می‌دوند و فریاد می‌کشند. همه‌شان دهقان هستند!



رسالة من امین الريحاني، الفریخت - لبنان، ۳۰ ايلول (سبتمبر) ۱۹۲۲.

- در اینجا سخن او با مباحثات و بالحنی خلاف ناپذیر تمام شد. سپس، بعد از این که حس کنج‌کاویش نسبت به قصد از مسافرت من ارضا شد، پرسید: چرا یک بار دیگر که پاشا برگردد نمی‌آیی؟

- من روسی هستم و حالا هم باید به روسیه برگردم. پسرک یک چند به دقت به من نگاه کرد و سپس زد زیر خنده که:

- آ، گولم زن! من همه فرنگی‌ها را می‌شناسم، بسیاری از آنان اینجا برای دیدن درخت مریم و خانه شتر مرغها می‌آیند، من آنان را تشخیص می‌دهم؛ درسته، تو سوری هستی نه مصری، این را فوراً از لهجه‌ات فهمیدم. کلاه تو مرا گول نمی‌زند، کجا تو روسی هستی؟

در این وقت قطار رسید، بایستی با عجله به طرف واگن آن می‌رفتم. اما آن پسر بچه به طرف پنجره قطار پرید و گفت: «به سلامت! به دمشق سلام برسان»، و حیل‌گرانه چشمکی به من زد، مثل این که می‌خواست یکبار دیگر با هوشیاری بگوید: «نمی‌توانی مرا گول بزنی».

ناگفته نماند که این مبالغه خالص نامنتظر مرا سرحال آورد، زیرا برایم روشن کرد که من بعد از دو سال در شرق، علی‌رغم هر چیزی، یاد گرفته بودم که «بفروشم» نه این که صرفاً «بخرم» و این کار همواره برای من سخت می‌نمود.

اندکی بعد از مراجعتم به روسیه نامه مختصری از سوی تیمور پاشا از

قاهره به دستم رسید که در آن تأسف از عدم ملاقات با او پیدا بود. سپس از من خواسته بود که اگر فرصتی دست داد، از کتابخانه‌اش دیدن کنم. اما این فرصت دست نداد. لیکن در آن وقت به خاطر نمی‌رسید که بعد از پانزده سال از نزدیک نه فقط با تیمور پاشا، بل با یکی از فرزندان دهقان او - که آن پسر بچه واکسی با هیجان از سیمان آنان با من گفتگو می‌کرد - آشنا خواهم شد.

جنگ جهانی یکم در گرفت. حوادث پیاپی رخ داد. این امر سبب قطع رابطه من و جهان عرب برای مدتی طولانی شد؛ به طوری که آزمندانه برای هر خبر ادبی کنجکاو می‌کردم. اما فهمیدم که آهسته آهسته در طی ده سال، نهضت بزرگی در ادبیات روی داده است. این نهضت تنها حرکت محدودی که در آن نام‌های جدیدی ظهور کنند نبود، بلکه در آن نام غیر معروف استادی نابینا [دکتر طه حسین] در قاهره و دانش آموخته دانشگاه سورین می‌درخشید. نیز در طی آن جنبش، از پیدایی سبک‌های نوینی در ادب آگاه شدم که در مدت اقامت من در شرق وجود نمی‌داشت. سخن از اطلاعاتی راجع به تئاتر ملی و یکی از شخصیت‌ها و بنیانگذاران آن، یعنی محمود تیمور می‌رفت، که در جوانی به سال ۱۹۲۱ درگذشت. یکی بودن نام‌ها مرا وادار می‌کرد که پسر کوچک پاشای «دهقان» را به یاد آورم. اما به هر حال تمام این اطلاعات به صورت کاملاً مبهمی خود نمایی می‌کردند.

افزون بر این، در سال ۱۹۲۴ گفتاری از تیمور پاشا راجع به شیخ طنطاوی که روزگاری در دانشگاه ما استاد زبان عربی بود، در مجله فرهنگستان عربی دمشق درج گردید. من خود در آن زمان مشغول جمع‌آوری موادی درباره تاریخ زندگی طنطاوی بودم و قصد کردم که پاشا را کمک کنم. به همین خاطر با برخی اضافات بر گفتار وی، عکسی هم از نوشته سنگ قبر طنطاوی در گورستان مسلمانان [پترزبورگ] از برای او فرستادم. به علاوه از علاقه خود به ادب نوین با او گفتگو کرده و محترمانه اشاره نموده بودم که اگر چه محمد تیمور به عنوان بنیانگذار تئاتر جدید نامبردار است، لیکن تاکنون چیزی از تألیفات و تصنیفات وی را نمی‌شناسیم.

پاسخ به زودی داده شد. پاشا، نامه‌ای که متضمن موادی علمی از زندگی شیخ طنطاوی بود، به فال نیک گرفته و بر اساس همین مواد، گفتاری همراه با عکس نامه من انتشار داده بود. بدین سان مکاتبات ما تا مرگ او (پاشا) در ۲۶ نisan (آوریل) ۱۹۳۰ ادامه یافت. مساعی و موضوعات گوناگونی بین ما وجود داشت، اما فضل و برتری شیخ طنطاوی ایجاب می‌کرد که در وهله نخست به او بپردازیم. در سال ۱۹۲۶ بحث‌هایی راجع به مسائل گوناگون پیرامون رساله الملائکه معری نابینا فراخاست، که او (پاشا) نیز اهتمام زیادی بدان می‌ورزید. او با دقت و عنایت نسبت به جزئیات، مرا متعجب می‌کرد؛ چیزی که به روشنی از میان هر نامعاش پیدا بود. وی از هر فرصتی که برایش پیش می‌آمد، برای من درباره برخی تطبیق‌ها و منابع هر نکته‌ای از نکات مربوط به دست‌نوشته‌های مجموعه‌اش - که بسیار ارزشمند بود - و او هم به خوبی آن را می‌دانست، مطلب می‌نوشت. نوشته‌های وی همواره با خطی واضح و متناسب بر روی کاغذهای چهارگوش یک اندازه مکتوب بود. گاه گمان می‌رفت که او در همان لحظه فقط بدان مطلب مشغول بوده، اما اکنون معلوم شده که بسیاری همچون من با او مکاتبه می‌کرده‌اند.

در نخستین نامه‌اش به من با بردباری و متانت خبر داده است که شادروان محمد تیمور پسر اوست، ولی برادرش محمود تیمور عهده‌دار رساندن اطلاعات راجع به تألیفات وی به من شده است. از سخنان او برمی‌آید که پرسش من در او ایجاد زخمی دردناک نموده که خوب شدنی نبود.

این بود که در عمل، بعد از چند وقتی نه فقط نامه بل مجموعه تألیفات آن نماینده نویسنده جوان، یعنی محمد تیمور - که بعد از مرگش با همت والایی برادر کوچکش به طبع رسیده بود - به دستم رسید. پیدا بود که این برادر کوچکتر همان دومین نفر از «دهقان‌هایی» بود که آن پسر بچه بر روی سکوی قطار درباره‌شان با من حرف زده بود. همین مجلدات که تمام نوآوری‌های او را آشکار می‌نمودند، زندگی این نماینده نویسنده را - که پیش از موعد خود مرده بود - به من نشان می‌داد. احساس می‌کردم در برابر چشمم دوره جدیدی از ادب قرار دارد که راه کمال خود می‌بوید. نوشته‌های نمایشی او که در واقع نخستین تجربه در تئاتر مردمی بود، مرا از خود بی‌خود می‌کرد. آنها با زبان عامیانه‌شان که با گذر از زبان فصیح مسیروش را یافته بود، کاملاً ثمربخش بودند. همان زبان عامیانه‌ای که تا آن وقت، مگر گاهگاهی، بر روی صحنه تئاتر ظهور نیافته و گوش آشنا نبود. جز این هم کوشش‌های پیشین او در خلق داستان‌های اجتماعی یا روانشناسی عربی - که واقعیت مردم و زندگی آنان را می‌نمایانند - مرا حیرت زده کرد. این چیزی بود که نمی‌شود گفت پیش از آن زمان در ادب عربی مصر وجود نداشت؛ منتها شخصیت برادر دوم محمد یعنی، محمود تیمور که آن پیشکش ارزشمند را فرستاد، تا آن زمان برایم روشن نبود.

به همین جهت وقتی که در حزیران (یونیو) ۱۹۲۵ یعنی کمتر از یک‌سال، دو مجلد کوچک - که مجموعه داستان‌های محمود تیمور را در بر داشتند و امضای وی هم بر رویشان بود - دریافت کردم متحیر شدم. از آن داستان‌ها احساس کردم که پرداختن نویسنده آنها به ادبیات، صرفاً از برای سرگرمی یا وقت‌گذرانی نبود، بل آن، کاری جدی به شمار می‌رفت که پشتکار ملایم ریشه‌داری را طلب می‌کرد. دو دیباچه ژرف‌اندیشانه آن الزامات مهمی را که نویسنده پیش روی خود داشت و نیز مکتب ادبی ژرفی را که هم برای خود ضروری می‌پنداشت، بیان می‌کردند. در همان زمان از واقعیت آن داستان‌ها، خود حیات جامعه مصری را خواه در جامعه شهری و خواه در اجتماع روستایی لمس کردم که نویسنده شناخته و بدان آگاه بود. اما راجع به سبک ادبی نویسنده، با خوشحالی ملاحظه نمودم که نه تنها وی از مویاسای بل همانا از چخوف نیز تأثیر پذیرفته است.

باری همان‌طور که پیشتر آمد در کمتر از یک سال سه مجلد بزرگ از محمد تیمور را با حرص و ولع خواندم، دیگر به این کار حریص‌تر شده بودم و بایستی بدون وقفه دو کتاب کوچک محمود تیمور را هم می‌خواندم. چنان شد که توانستم در سخنرانی بعدی خود سیر طبیعی پژوهش را پی‌گیری کنم. پس به دانشجویان اطلاع دادم که نوآوری در داستان‌های اصیل سنتی به انجام رسیده است و این که اگر اشتباه نکنم محمود تیمور نقش بزرگی در ایجاد تحول در آنها بازی خواهد کرد. لذا با شتاب به کتاب منتخب ادب عربی - که آن را فراهم آورده بودیم - یکی از داستان‌های محمود تیمور را ضمیمه

کردم. از اواخر دهه دوم این سده دانشجویان ما بر اساس پژوهش‌های محمود تیمور، شروع به معرفی ادب عربی معاصر کردند؛ من هم احساسات خود را مخفی نمی‌کردم. پس در نامه بلندی که برایش نوشتم و فرستادم، همسویی خودم را در راهی که اختیار کرده بود نمایان ساختم. بسا این نامه من بر وی تأثیر گذاشت؛ چه دیدم عکس‌نامه را تقریباً تمام و کمال به مجلد سوم از مجموعه داستانهایش - که حدود یک سال بعد از آن بهستم رسید - ضمیمه کرده است.

از همان زمان هر سال یکی دو بار مجموعه داستانهای جدید وی را دریافت می‌کردم، طوری که تا جنگ جهانی دوم، چهارده جلد کتاب علاوه بر چاپهای دوم آنها بر روی گنجه‌های کتابخانه بود. با خوشحالی می‌دیدم که چگونه بخشش او بیشتر می‌شود و چگونه با کار پیگیرش سبک ویژه خویش را با روشنی تمام ارائه کرده است. رفته رفته فعالیت وی به سوی ایجاد مکتبی در خصوص حیات ادبی، نه تنها در مصر بل در

کشورهای دیگر عربی هم منجر شد و آوازه‌اش بیشتر و بیشتر در سوریه و عراق به گوش می‌رسید، آن‌سان که او را به حق پیشاهنگ داستان معاصر می‌نامیدند. تألیفات وی در همه جای اروپا منتشر و دم به دم به زبان‌های اروپایی ترجمه می‌شد، پس فهمیدم که در ارزیابی‌ام از او در نخستین نگاه به خطا نرفته بودم.

با این حال علاوه بر نوشته‌های وی، مکاتبه‌ها هم روابط ما را محکم می‌کرد. او با سخاوتمندی هر کار جدیدی از ادب نوین برایم می‌فرستاد و از یادداشتهای من بر کارهای دوستانش، به لحاظ پیشرفت سریع آنان در زمینه‌های گوناگون خوشحال بود. گهگاه هر وقت که لازم بود او را با

پرسش‌های گوناگون، جهت توضیح برخی نکته‌های دشوار که در تهیه فرهنگ زبان فصیح جدید با آنها روبرو می‌شدیم، و یا وقتی که به اطلاعاتی از ترجمه‌های عربی کتابهای گورکی در آنجا نیاز پیدا می‌کردیم، به زحمت می‌انداختیم. محمود تیمور مانند پدرش در زمان خود، به هر چیزی با عنایت و جدیت پاسخ می‌داد، بدون این که از زیادی کار شکایت کند. تنها فرق بین وی و پدرش، اختلاف عصر و زمان بود. پس حسب زمان خود اغلب نامه‌های مکتوب خویش را نه به صورت دستخط، بلکه تایپ شده می‌فرستاد.

از میان نوشته‌ها گاه پی می‌بردیم که احساسات ما، با آنکه هر کدام دیگری را اصلاً ندیده، نسبت به یکدیگر متقابل است و حسب این که هیچ یک از ما نا آشنا از برای دیگری نبود، آن نزدیکی روحی را که ریحانی بیشتر راجع به آن برایم نوشته بود، در بین خودمان می‌یافتیم. به ویژه در سال ۱۹۳۵ وقتی که اتفاقاً گفتاری از محمود تیمور راجع به خودم در یکی از مجله‌های قاهره دیدم، به این تأثیر درونی پی‌بردم. می‌خواستم بخشی از آن گفتار را فراموشی

کرده و در پایان گفتگویم با آن پسر بچه واکسی بیاورم؛ نه به منظور بزرگداشت خویش، بل آن‌سان که درویش‌ها می‌گویند: «از برای شکر نعمت» و از جهت توفیق در حصول ارزیابی مردم نسبت به آدمی، حتی در آن کشورهای دور و در نزد مردمی دیگر، جایی که گویی انسانها مردم دیگری هستند.

تیمور نوشته بود: «ده سال پیش، عصر یکی از روزها به دیدن شادروان پدرم رفته بودم - همان‌طور که این کار را حسب وظیفه واجب می‌دانستم و پیوسته به خانه شخصی وی می‌رفتم - جایی که میان کتابهایش به دور از دنیا زندگی می‌کرد. وارد اطاق کار او شدم، دیدم که در جلو کتابخانه‌اش، در میان انبوهی از کتابها و دفترها - که همواره این‌طور بود - مشغول مطالعه است. وقتی وجود مرا حس کرد سرش را بالا آورد. عینک (مخصوص مطالعه) اش را برداشت و مرا به نشستن دعوت نمود. در میان ورقهای بسیاری که اطاقش را شلوغ کرده بود، چشمم به عکس قبری اسلامی افتاد. از وی راجع به آن پرسیدم، لیخند زد و گفت: «این عکس قبر شیخ

طنطاوی مدفون در روسیه است». از کار این طنطاوی - که سرزمین روسیه را مدفن خود انتخاب کرده بود - در شگفت شدم و از پدرم خواستم تا داستان وی را برایم تعریف کند. او شروع کرد به سخن گفتن از این دانشمند مصری که در زمان گذشته جهت تدریس زبان عربی و ادبیات آن در دانشگاه پترزبورگ - که اکنون هم همین نام را دارد - به روسیه رفته و این که چگونه در آنجا مانده تا اجلس فرا رسیده و در آنجا دفن شده بود و نیز این که چگونه امروز در میان استادان شرق‌شناس، یک نفر به این دانشمند مصری توجه نموده، در شأن او پژوهش کرده و رساله‌ای در گرامی داشت خاطرهایش نوشته است.

این تعریف مرا شگفت کرد. شروع به نگاه کردن عکس کردم. در حالی که شگفت زده به آن استاد شرق‌شناسی افتخار می‌کردم که به دانشمندی از دانشمندان فراموش شده ما پرداخته و زندگی‌اش را بر همگان نمایانده، تا یاد او را بلند گرداند؛ آن‌سان که برگی از برگهای تاریخ گذشته ما را ورق زده، یاد کشورمان را در میان دوستان دورمان بلند گردانیده بود. پس سرم را بلند نموده و با کنجکاوای به پدرم نگاه کردم. او در چشمم آنچه را که در خاطر من گذشت، دید و گفت:

- شرق‌شناس مورد نظر همانا استاد کراچکوفسکی روسی است. در این لحظه، به استاد کراچکوفسکی علاقمند شدم و از ته دل حس کردم که با من بیگانه نیست. بعدها که عکس وی را دیدم که سایه وقار بر چهره‌اش نقش بسته و هم برق عجیبی که از نگاهش می‌درخشید، یعنی پرتوهای پاک و اخلاص وی که بر من آشکار شد. باری از طریق مکاتبه با استاد رابطه برقرار کردم. در وی مردی را با اخلاق متین، همتی راستین و ادبی وافر یافتیم که سی سال از زندگی‌اش را از برای خدمت به زبان عربی و ادبیات آن وقف کرده بود. هرگز خسته نشده و عقب‌نشینی نکرده، بل پشتکار به خرج



محمود تیمور نویسنده مصری

داده تا این که بر آن مسلط شده و در آن تبحر یافته، از مبرزان با دانش استوار و از سرآمدان بیرومند در این رشته شده است.

نخستین نامه‌ای را که از استاد به دستم رسید فراموش نمی‌کنم؛ در برابر آن مات و میهوت شده بودم؛ خط عربی زیبا و پاکیزه که در خوانایی و روشنی و نظم همچون خطوط ماشین تحریر بود. آن را روحی لطیف با ذوق سلیم در بیان و گشادگی و آرامش نوشته بود. طوری که تمامی آن به درستی و شگفتی شسته رفته بود، و لذا احساسی لطیف از بابت وجود چنین دوست بزرگ ما - جماعت عرب - مرا فرا گرفت، دوستی که در سرزمین‌های دور زندگی‌اش را یکسره برای خدمت به ادبیات و تعالی بخشیدن سخن ما سپری کرده بود.

ارتباط من با استاد همچنان برقرار بود و مکرر با هم مکاتبه می‌کردیم. او بسیاری از تألیفات روسی‌اش را به من پیشکش کرد. سال‌ها می‌گذشت و شناخت من از استاد فزونی می‌یافت. طوری که هر وقت از او چیز تازه‌ای می‌دیدم، شیفتگی‌ام نسبت به وی قوت می‌گرفت و قدرشناسی‌ام به او بیشتر می‌شد.

«این کوتاه سخن را به مناسبت جشنی که برای گرامی داشت استاد در روسیه برپا شده، می‌نویسم و در آن صمیمانه‌ترین درودها را بر او می‌فرستم، تا آن احساسات دوستی و قدردانی را که دنیای عرب عموماً - و مردم مصر خصوصاً - از برای او پنهان داشته‌اند آشکار سازم. مردی که عمر خویش را بر سر انتشار فرهنگ عربی ما در دنیای غرب گذاشته و راه را برای ما باز کرده تا در میان ادبیات ملت‌های پیشرفته پایگاه خود را محکم سازیم، شایسته آن است که در دل‌های ما بالاترین پایگاه را داشته باشد.»

من معتقدم زمانی «روابط صلح و برادری در میان ملت‌ها» امکان تحکیم می‌یابد که احساسات پاک و تمایلات بی‌شائبه‌ای - که در این سطور از آنها سخن رفته - و ریحانی «فیلسوف دره قریکه» هم بدان اشاره کرده بود، تحقیق یابد.

به هر حال جنگ جهانی دوم در گرفت و مرا از عرب‌ها و ادب عربی دور کرد. درست همانند آنچه سی سال پیش از آن در جنگ یکم رخ داده بود. با وجود این گاه و بی‌گاه از برخی جراید و مطبوعات منتشره می‌فهمیدم که تیمور مثل سابق عهد کرده همچون برادرش به طور خستگی ناپذیری هم خود را برای پیروزی در عرصه «نمایش» به کار گیرد. اخباری که به من می‌رسید نشان می‌داد او نویسنده نام‌آوری شده و در ادب عربی معاصر خویش مورد توجه قرار گرفته است و هم از این امر به نحو روشن‌تری در یکی از کتابهایی که بعد از جنگ فرا دستم آمد، سخن گفته بود. در آن مجموعه بزرگ چاپ شده سال ۱۹۴۴، منتقد عرب جوانی راجع به کتاب‌های تیمور سخن می‌گفت. وقتی داشتیم با شتاب آن را صرفاً جهت آگاهی بر چیزی که در آن بود می‌خواندم، ناگاه چیزی در جایی دیدم که نمی‌توانستم از آن سرسری بگذرم. در آن جا نویسنده گفته بود: «تردید نیست طبقه اجتماعی که شیفتگی تیمور بدان بیش از دیگر طبقات بوده، همانا طبقه دهقانان است... و آنچه او را به چنین پیوند نزدیکی بدان طبقه مساعدت می‌نمود، همان کودکی وی و خاطراتش از روستایی بود، که عمرش را در آنجا گذرانده بود همان جاها که دهقانان جمع می‌شدند، حرف‌های یکدیگر را می‌شنیدند، ترانه‌ها هم خوانی

می‌کردند و در میدانگاه آنجا با هم توپ بازی می‌کردند. تیمور اشرافی در خود نسبت به این طبقه ستم دیده از مردم مصر، که به لحاظ مصری بودن از بیخ و بن طبقه خالص یگانهای بودند، عشقی داشت بی‌اختیار که قابل انکار نبود...»

باری خود به خود در سخنان این منتقد تیز هوش، و در تحلیل روشمندش می‌اندیشیدم، که یادم آمد آن پسر بچه واکسی سی و پنج سال پیش در ایستگاهی نزدیک قاهره حق داشت هنگامی که می‌کوشید به من ثابت کند پسران تیمور پاشا «دهقانان تمام عیاری هستند».

۳- دانشجوی مدرسه دینی در بوتلوا

طی مسافرت به سوریه که دو سال طول کشید، دوست داشتم زیاد به مدارس انجمن روسی فلسطینی رفت و آمد کنم. برای کسی که مدت زیادی خارج از وطنش روسیه زندگی نکرده باشد، به ظن غالب سخت است خود را با رنج‌های مداومی که دوری از محیط زبان روسی باعث آنها شده تصور کند. گهگاه تنگنایی که عارض من می‌شد، مشکلات دردناک و در عین حال خنده‌داری فراهم می‌کرد. به خاطر دارم هنگامی که در زمستانی در بیروت، با حسرت از این که گویی یک درشکه‌چی - که داشت از خیابان می‌گذشت - اسپه‌پایش را به زبان روسی فحش می‌داد، شوق زده شدم. اما البته با تأسف نتوانست این کار را انجام دهد، در حالی که با سرعت به جایی می‌رفت، با کلمه عربی نام‌آنوس «بیلا» به اسپه‌پایش ناسزا گفت و از جلوی من گذشت.

یک وقت به روستایی در لبنان رسیدم و قبل از هر چیز پرسیدم که آیا آنجا «مدرسه موسکوبی» هست؛ اگر بود با شتاب به آنجا می‌رفتم، اما به خوبی می‌دانستم که با معلم‌های روسی ملاقات نخواهم کرد. آنان معمولاً در شهرهای بزرگ مثل بیروت یا طرابلس و ناصره زندگی می‌کردند. هم‌چنین دیدن آموزگارهای عربی هم که بیشتر در روسیه بوده باشند خیلی کم رخ می‌داد. اما من مطمئن بودم که اگر حسب اتفاق وارد کلاس درسی شوم، بچه‌ها بلند می‌شوند با گویشی که شبیه آواز است کلمه «آفرین» (زدرستریتی!) را به زبان می‌آورند. و باز می‌دانستم به محض این که نام ملیت من به گوش آنان بخورد، مرا دوره خواهند کرد - بخصوص آموزگاران مرد و زن چشم سیاه - و اگر از آنها پرسشی کنم هرگز پایانی نخواهد داشت، خصوصاً که معلوم شود هیچ سمت رسمی ندارم. گهگاه بسیاری از آنان چنان با شجاعت به زبان روسی سخن می‌گویند که خالی از هر گونه اشتباه کوچکی به گوش می‌رسد، و این البته به عادت آنان در خواندن آوازهای دیگری از زمان کودکی برمی‌گردد. منتها من با برخی از آموزگاران که زبان روسی را به خوبی می‌دانستند زیاد برخورد کرده‌ام، اما عجیب این بود که آنان که هیچ وقت زادگاهشان را ترک نکرده بودند، چگونه می‌توانستند آن اندازه بر آن زبان مسلط باشند. با آن که جملگی به سادگی روسی را تکلم نمی‌کردند، اما به خوبی مجله «نیوا» را می‌شناختند و مشترک آن بودند. در خانه هر کدامشان آثار تورگنیف و چخوف و حتی مجموعه‌های «زنانیه» («شناخت») با رنگ زنگاری، و مجلاتی که در آن وقت تازه درآمده بودند، و گاه نیز مطبوعات معتبری که در خود روسیه ممنوع بود، پیدا می‌شد.

با آن که این مدارس کوچک زیاد مجهز نبودند، اما وجود آنها اهمیت بسیاری داشت. چنان که اندرزه‌های پرمعنا و اندیشه‌های بلند بیروگوف^۲ و اوشینسکی^۳ از روسیه و از طریق مدارس آموزگاران انجمن فلسطینی بدانجا رسیده بود. بسیاری از مبنای تربیتی مدارس روسی در فلسطین و سوریه، بهتر از طرح‌های انجمن‌های تبلیغاتی گوناگون غرب اروپا و آمریکا، با وجود برتری تجهیزات آنها بود، و نیز با آن که شناختن زبان روسی بسیار کم جزو فعالیت آینده دانش‌آموختگان قرار می‌گرفت، اما باز نزد آنان تأثیر فرهنگ و ادب روسی برای تمام عمرشان از بین نمی‌رفت.

من اعتماد به نفس نویسندگان آنجا را به لحاظ قدرت و اثربخشی دریافته بودم. بنابراین بسیاری از نویسندگان عرب معاصر پیش‌تاز پیدا شدند. نه تنها مترجمان از زبان روسی، بلکه نویسندگانی نوآور در عربی که سخنان خود را به گوش تمام جهان عرب رساندند، از همان دانش‌آموختگان مدارس جمعیت فلسطینی بودند. آن انجمن آموزگاران فروتن به نحو خاصی توجه مرا به خود جلب کرده بود. هم از همان زمان بسیاری از آنان نویسنده و روزنامه‌نگار بودند، اما در ترکیه^۴ (عثمانی) قدیم راه فعالیت در دیگر کارهای اجتماعی برای آنان مسدود بود. با وجود این، طلیعه^۵ آینده را در آن فرهیختگان راستینی که از میان مردم برخاسته بودند و با آنان زندگی می‌کردند دیده بودم. درستی این امر را تاریخ کشورهای عربی، بعد از جنگ جهانی یکم ثابت کرد.

این مردم، مرا نه فقط با نام غیر عادی «مسافر روسی» بل با لقب «غنطوس روسی» هم می‌شناختند. آن لقب بعد از آنکه خودم را به شکل لبنانی در آوردم به من داده شده بود. بیشتر آن آموزگاران با پی‌بردن به اشتیاق شدید من نسبت به زبان و ادب عربی - که بسیار کم در نزد مسافران بیگانه دیده می‌شد - اصرار داشتند که در سوریه بمانم. گاه نیز جداً به ذهن خودم خطور می‌کرد که در آنجا بمانم. نمی‌دانستم چرا این احساس مرا فراگرفت. خصوصاً هنگامی که در شهرک لبنانی «بسکتتا» بودم، جایی که نیز یک مدرسه روسی انجمن فلسطینی وجود داشت.

این شهر انصافاً شبیه روستای بزرگی بود و کاملاً در آن بالا روی کوه‌های لبنان در جایی قرار داشت که خیلی از قلّه کوه دائم برف «صنین» دور نبود. من از شویر، که آن موقع در آنجا زندگی می‌کردم، پیاده به بسکتتا رفته بودم و چند روزی در آنجا ماندم. تا این اندازه شهر بسکتتا با ویژگی صرف لبنانی خود، مرا مسحور کرد. برخی خانه‌های کوچک با سقف‌های سفالی با صفای خود، نشان می‌دادند آن شهر متعلق به آمریکایی‌های بسیاری است که ساکنان لبنانی به برادران خود در غربت اختصاص داده‌اند. گاه برای ما جمله کوهسارهای پربرف نزدیک می‌نمودند؛ و در طرف دیگر، «مهنابی‌ها»^۶ی رو به دریا با چینه‌های سنگی وجود داشتند، همان مهنابی‌ها که مردم لبنان همیشه سرگرم کارهای گوناگون آنها هستند.

باری عصر یک روز روی بام یکی از همان خانه‌های کوچک آنجا، پیش یک آموزگار بومی نشسته بودم. در میان حرف‌هایمان که تمامی نداشت، یکبار از روسیه - که هرگز آنجا را ندیده بودم - و بار دیگر از آینده کشورهای نوپدید عربی پس از انقلاب حزب ترکیه جوان سخن به میان آمد. آن آموزگار یکی از دانش‌آموختگان مدرسه انجمن فلسطینی آن ناحیه را یاد

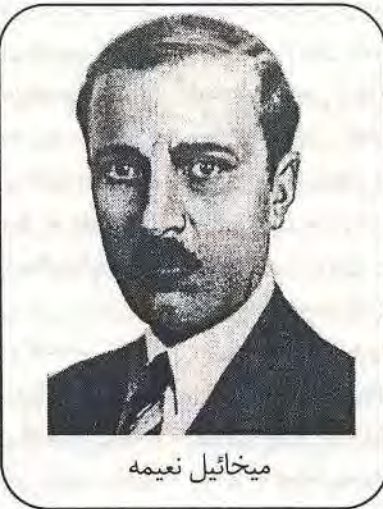
کرد که طی مدتی کوتاه مدرک مدرسه آموزگاران در ناصره را به دست آورده و اینک هم از برای تکمیل آموزش خود به روسیه رفته است. من نتوانستم از او نام شهر روسی را که آن دانش‌آموخته بدانجا سفر کرده بود بفهمم، زیرا او نام آن را همچون کلمه «بلکوفو» تلفظ می‌کرد، چه دیدم که امر بر او مشتبه شده و البته چیزی هم جز این نبود. آن شهر کوچک (بسکتتا) در آن وقت ساکت و آرام شده و ماه تمام پیرامون ما را روشن می‌کرد و پرده اسرارآمیز کذایی شرق را به ویژه بر آنجا کشیده، بین ما سکوت حکمفرما شده بود. در آن وقت نفهمیدم که چرا ناگاه به روشنی تمام حس کردم بدون سوریه نمی‌توانم زندگی کنم، و این که چرا در سوریه نمانده‌ام.

سالهای چندی بعد از آن شبها گذشت حوادث تازه‌ای رخ داد و جنگ جهانی یکم به حیات مدارس انجمن فلسطینی پایان داد. روابط «غنطوس روسی» با دوستان سوری وی قطع گردید، لیکن گهگاه از آن مدارس ذکری به میان می‌آوردیم. حسب اتفاق از میان همکاران نزدیک من در بنیاد زبان‌های شرقی، دو نفر از آموزگاران سابق انجمن فلسطینی بودند. یکی از آن دو، دانشجوی قدیم من در دانشگاه بود که دو سال در ناصره به آموزگاری اشتغال داشت، سپس به سبب جنگ از آنجا به روسیه سفر کرده بود. احساسات وی هنوز زنده بود، خیلی زیاد از فلسطین و مدارس آنجا و آموزگاری که با آنان کتابی با گویش سوری جهت قرائت تألیف کرده بودیم، یاد می‌کردیم.

اما همکار دوم من سرنوشت پیچیده‌ای داشت. او زنی عرب از ناصره بود که مدرسه آموزگاران بیت جال نزدیک بیت لحم را به پایان برده بود. در خود ناصره با وی آشنا شدم، و در آن زمان خانم معلم جوانی بود که به علاوه در بعضی از مجلات عربی فعالیت می‌کرد. پیش از آن وی از فرصت تعطیلی خود در تابستان سال ۱۹۱۴ استفاده نموده و برای دیدن روسیه بدانجا سفر کرده بود. اما جنگ که شروع شد از برگشت او جلوگیری کردند، لذا تا آخر عمر پیش ما در روسیه ماند و پیش از دهه سوم این قرن هم در آن بنیاد کارورزی کرد. او به دور از وطن به جمع‌آوری تمام اخبار ادبی اهتمام می‌کرد، که در آن زمان از کشورهای عربی سرازیر می‌شد. نام‌های جدید زیادی در ادب عربی که ما قیل از جنگ آنها را نشنیده بودیم، پدیدار شد. به همین خاطر اندیشه تألیف یک کتاب درسی از برای شاگردان ادب عربی معاصر با دیباچه کوتاهی راجع به نویسندگان هم روزگار تدریجاً در ما به وجود آمد.

اما به دست آوردن اطلاعاتی راجع به آن نویسندگان دشوار می‌نمود. با آن که نوشته‌هایی از آنان در جراید و مجلات گوناگون موجود بود، اما خبرنگارانی که ما از آنان راجع به تاریخ زندگی این نویسندگان پرسش می‌کردیم، نمی‌توانستند همواره خبری به ما بدهند، در حالی که در میان آنان نیز نویسندگانی بودند. این کار خصوصاً زمانی که مربوط به یکی از منتقدان تازه کار می‌شد - و فوراً پی می‌بردیم که جرأت و نیروی بالایی دارد - ما را بسیار غمناک کرد. می‌ترسیدم تسلیم احساسات نخستین خویش نسبت به او شوم. اگر چه می‌دانستم که اندیشه‌های وی متضمن بازتاب اندیشه‌های منتقدان روسی کم شهرت در ادب عربی آن زمان می‌باشد. این احساسات من نسبت به آن منتقد عرب جوان، وقتی که در سال ۱۹۲۳ مجموعه گفتارهایش را با

در سال ۱۹۲۳ نعیمه به زادگاهش در بسکتنا برگشت، همان جایی که من سی و پنج سال پیش بودم. فعالیت ادبی او وسعت یافت و شهرتش زیاد شد، منتها نگاه تند و تیز وی نسبت به رسالت ادیب، موافق میل برخی از هم وطنانش نبود. با این حال هر یک از ما دیگری را پیروی می کرد. نظرگاه او نسبت به ادب روسی چنان عاشقانه بود که، به ظن غالب، نزد هیچ ادیب دیگر عربی یافت نمی شد. همین نگره سبب شد که هر یک از ما صمیمانه دیگری را بستاید. البته هیچ یک از آن حرفی نزدیم تا این که در سال ۱۹۳۵ دیدم یکی از گفتارهای راجع به همان موضوعی که محمود تیمور در مقاله اش نوشته بود، در یک مجله بیروتی منتشر شده است. اکنون صدای این لبنانی همچون صدای آن مصری



میخائیل نعیمه

شنیده می شد: غنطوس روسی، ایگناتی یولیویچ کراچکوفسکی، پنج سال پیش با او از طریق مکاتبه آشنا شدم. لطف کرد و بخشی از تألیفات روسی خود را در زمینه های گوناگون ادبیات جدید و قدیم عربی به من پیشکش کرد. بسا که او پیشگام شرق شناسان بود، که به ادبیات جدید ما انسان که شایسته آن است - اعتنا کردند.

اما نامه های وی از میان سطورشان روح نورانی پاک، سالم و آرامی می دیدم؛ روحی که بین سختی شناخت و فرازش سادگی جمع می کرد، روحی که به سوی مردم و ایمان به آینده انسانیت تمایلی داشت، روحی که نومیدی را با لبخند امید و درد را با سترگی صبر برابر می داشت.

اما تألیفاتش که حاکی از توانایی و شکبایی بسیار وی، اعتماد به خود و کارش، و عشق زیادش به زبان عربی و ادبیات آن است. بسی از خوبستن درباره سببهای پنهانی که ما را به این یا آن کار برمی انگیزد، پرسیدم که مردی همچون استاد کراچکوفسکی را وامی دارد که از حدود کشورش به تمام عرصه های وسیع کار و تحقیق خارج شود و به زبانی که ظاهراً هیچ ارتباطی میان آن و زبان خودش نیست بپردازد؛ سپس در حالی که از وطن خویش دور است، زندگی اش را یکسره وقف آن و ادبیاتش نماید.

اگر می خواست در توانش بود - و رسیدن به آن هم برایش آسان تر بود - که زندگی اش را از برای زبان کشورش و ادبیات آن صرف کند، اما نخواست و نکرد، که در این کار هم حکمت است و هم عبرت. آخرین چیزی که استاد محبوب ما از تحقیقات سترگش ما را بهره مند ساخت، همانا کتابش درباره رساله الملائکه ابوالعلاء معری بود، که آکادمی علوم لنینگراد به سال ۱۹۳۲ منتشر کرد.

کتاب را ورق می زدیم که ناگاه در دیپاچه آن خواندم نویسنده کتاب مدت بیست سال (از ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۰) جهت دستیابی به منابع آن و جمع موادش، گزینش و گزارش و سامان دادن آنها اهتمام ورزیده است. در سر راهش موانع بی شمار - همچون جنگها، انقلابها و جز اینها - بوده که او، از روی فروتنی هیچ از آنها یاد نمی کرد. و هم نمی گفت که چگونه با پایداریش و عشق وی

عنوان پرمعناى الغربال منتشر کرد، شدت یافت. زیرا نویسنده آنها پروایی نکرده از این که پایگاه شناخته شده همه نویسندگان هم وزگار خود را نقد کند. در الغربال مقدمه نمایشنامه «بدران و پسران» تجدید چاپ شده که برای ما نا آشنا بود ولی با عنوانش از نو نغمه همساز با ادب روسی را می نواخت.^۴

این نویسنده، میخائیل نعیمه و نام وی نشانگر سوری بودنش بود. آن طور که شنیدم در آمریکا زندگی می کرد، و با وجود پرس وجوها در مصر و سوریه نتوانستیم بیش از این درباره او چیزی بدانیم. پس ناگزیر شدیم گفتار وی را به کتاب درسی که در سال ۱۹۲۸ منتشر شد ضمیمه کنیم، بدون این که، برخلاف بخش های دیگر کتاب اشارهای به تاریخ تولد

وی شده باشد. دو سال بعد از آن کتابی انگلیسی همانند کتاب ما راجع به پیشتران ادب عربی معاصر منتشر شد، هنگامی که دیدم در آن کتاب از نعیمه چیزی جز معلومات ناقصی، که کتاب ما هم آن را داشت، وجود ندارد آه از نهادم برآمد. نامه ای به بخش تحریریه یکی از جراید عربی در نیویورک نوشتم، و از آنان خواستم تا اگر میخائیل نعیمه را می شناسند اطلاعی از وی به من بدهند.

اما وقتی که خیلی زود نامه ای به زبان خالص روسی بدستم رسید، تعجبم صد چندان شد. فرستنده نامه از «سنئی» بودن خودش و نوشتنش حسب قواعد کهن نوشتاری در سوریه، به سال ۱۹۱۱ که آن جا را ترک کرده است عذر خواسته بود. باری فرستنده نامه همان میخائیل نعیمه پیشگفته، دانشجوی مدرسه دینی بولتاوا بین سالهای ۱۹۵۰ - ۱۹۱۱ بود. در حال من آن دانش آموخته مدرسه انجمن فلسطینی را باز شناختم، که راجع به وی آن معلم پیر روی پشت بام خانه کوچکش در بسکتنا تعریف کرده بود. در نامه بعدی نعیمه، بنا به درخواست من تاریخ زندگانی اش نوشته شده بود، و من از آن زیستنامه دانستم که او از دسامبر ۱۹۱۱ در آمریکا زندگی می کند. در آنچه توضیح داده بود، نقش ادب روسی در تألیفاتش برایم نمایان تر می شد؛ و همان چیزی بود که من از پیش بدان پی برده بودم، و گویی که به اندیشه های من پاسخ می دهد:

«از زمانی که در ناصره بودم، ادبیات موضوعی بود که علاقه مرا به خود جلب می کرد... در مدرسه دینی ادب روسی را فرا گرفتیم و در مقابلم دنیایی جدید پر از عجایب گشوده شد. با حرص و ولع می خواندم، نوشته هیچ نویسنده روسی را ناخوانده نمی گذاشتم... اما وقتی روسیه را ترک کردم به رکود ادبیات در تمام دنیای عرب زبان برخوردیم. این حالت تقسیم را بند می آورد و سخت برایم دردناک بود، بویژه برای آدمی که با هنر بلند پوشکین و لرمانتف و تورگنیف و هم با خنده های اشک آلود، گوگرل و مکتب جذاب واقعگرایی تولستوی و افکار ادبی بلینسکی^۵ تربیت شده است. از اینجا به آسانی می توانید بفهمید که چرا نخستین تجارب ادبی من در زبان عربی اساساً دارای ویژگی انتقادی است.»

به کار، بر تمام آنها غلبه کرده است. پس رساله معرّی را که حتی تعداد کمی از هم زبانان وی آن را می‌شناختند، با متن عربی و ترجمه آن به زبان روسی و شروح و تعلیقات و فهرس منتشر کرد که وسعت آگاهی نویسنده و شکیبایی و دقت‌گزینش وی مرا به حیرت واداشت. این کار کمرشکنی است که فقط کسی که به موضوع آن احاطه دارد از عهده آن می‌تواند برآید؛ همچون استاد کراچکوفسکی که شیفته کارش بود و هم با اخلاص علمی بدان عشق می‌ورزید. البته این کتاب چیزی جز یک نمونه از آثار بسیار استاد نبود.

استاد شرق، عربی ما را به اندازه‌های دوست داشت که می‌خواست در آنجا، نه با اسم روسی خود «ایگناتی» یعنی اغناطیوس، بلکه به شکل رایج (غنطوس) در لبنان و سوریه شناخته باشد. چه وی نسخه‌های از رساله الملائکه را با این تقدیم‌نامه چه یا دستخط خودش به من اهداء کرد: «پیشکش با کمال احترام از طرف طابع رساله - غنطوس روسی».

هان، هزار خوش آمد به تو ای «غنطوس»! با ما و در میان ما باش تا از پهره‌وران باشی، و نه ای برادر از زبان دیدگان. ما تو را دوست داریم همان طور که تو ما را دوست داری، و من یکی از فرزندان عربی هستم که دل و اندیشه‌ها را گشود، امیدوارم همواره با نشاط باشی. کسی که زیبایی روح تو را می‌شناسد، با شفتگی به تو درود می‌فرستد و به زبان نیاکان تو عشق می‌ورزد، همان طور که تو به زبان نیاکان او عشق می‌ورزی».

این نامه در ماه ایار (مه) سال ۱۹۳۵ نوشته شده بود و در ماه خزیران (ژوئن) همان سال کتاب نوین و بزرگ نعیمه را دریافت کردم؛ و آن درباره دوستش جبران خلیل جبران - یکی از پیشوایان «مکتب مهاجرت» در ادب معاصر بود - که به سال ۱۹۳۱ درگذشت، درست در همان وقتی که نامه نعیمه را درباره زندگی‌اش دریافت کردم. این کتاب با محتوای غنی، مهارت ادبی و آهنگ‌های بلند عالی‌اش، در من تأثیر عمیقی بر جای نهاد. دو نکته در کتاب مرا از نو واداشت، که مدارس انجمن فلسطینی و زبان روسی در میان عرب‌ها را به یاد آورم. دانستم آن انجمن ادبی که از سال ۱۹۲۰ نقش رهبری ادب

عربی جدید را در آمریکا ایفاء نموده، دو تن از فعالترین اعضای آن بجز از نعیمه دانش آموخته مدرسه آموزگاران ناصره را به خود پیوسته داشته است. جبران خلیل جبران، رئیس آن انجمن، که خود را از مارونی‌های شمال لبنان برمی‌شمرد، روسی نمی‌دانست اما احساسات او بسیار زود انگیزه شد، آن‌سان که در نامه‌های عربی خود به دوستش، دانشجوی دینی سابق در بولتوا، به جای عبارت عادی «میخائیل عزیزم»، عبارت دیگری بکار می‌برد - یعنی «میشای عزیزم» - که برای عرب‌ها نامنتظر بود. البته این اسم روسی مصعّر در جامه زبان عربی بیانگر چیزی ظریف و احساس برانگیز است، بخصوص در نامه یک فرد عربی.

نعیمه حق داشت که می‌گفت ابهامات، انگیزه‌های انسان را در خود پوشیده‌اند، همان انگیزه‌هایی که اختیار انسان را در امور زندگی‌اش تسخیر می‌کنند؛ و این که همواره جزئیات راه و روش‌های رشد عواطف بین انسان و ملت‌ها روشن نیست. لیکن هرگاه در سوریه «غنطوس روسی» را می‌شناختند، و اگر نویسنده نامدار عربی، دوست و همشهری‌اش را در بسکنتا «میشا» می‌نامید، این اشارات ظریف همانا به روشنی مبین ژرفای چنان احساسی است. انگار که آینده‌انسانیت تا اندازه بسیار زیادی وابسته به مهارت در بازیافتن راه‌های آن احساس می‌باشد.

پی‌نوشتها:

۱. کلمه رایج روسی از برای «شوق» و به معنای «آفرین» (مترجم عربی)
۲. جراح و مرئی بزرگ روسی (۱۸۱۰ - ۱۸۸۱)
۳. مرئی بزرگ روسی (۱۸۲۴ - ۱۸۷۰)
۴. نویسنده به داستان تورگنیف که به همین نام یعنی «پدران و پسران» است اشاره می‌کند.
۵. از بزرگترین نقادان روس و انقلابی دمکرات در قرن نوزدهم

اربعون و ماتتا مسأله، السید رضا الصدر، باهتمام السید باقر خسروشاهی، قم: بوستان کتاب، ۱۴۲۳ ه. ق. /

۱۳۸۱ ه. ش.

این کتاب، مشتمل بر ۲۴۰ مورد - بل بیشتر - از مسائل فقهی است که آیه الله سیدرضا صدر (۱۲۹۹ - ۱۳۷۳ ه. ق.) - رضوان الله علیه - با ترتیبی ویژه و با غرض تعلیمی و تمرینی خاص سامان داده است. مسائل این کتاب حول حالات و خللهائی است که در اجزاء و شرائط و موانع و قواطع نماز رخ می‌دهد و دستیابی به پاسخ فقهی آنها محتاج تأمل و تدقیق و ممارست می‌باشد.

نویسنده، نخست مسائل و سپس پاسخ تفصیلی آنها را آورده است، تا طالب علمان متعلم فقه بتوانند از طریق کوشش در حل مسائل و دستیابی به پاسخ آنها، توان و دانش خود را بیازمایند و بر آن بیفزایند. مرحوم آیه‌الله صدر معتقد بوده است کسی که بتواند پاسخ شماری از این مسائل را از نصوص استخراج کند و یا از راه به کار بردن اصول و قواعد به دست آورد، مجتهد و دارای قوه استنباط است.

از لطائف، آن که در چاپ کنونی اثر که مقدمه و حتی شناسنامه آن به زبان عربی است، بر فراز فهرست مصادر و منابع، به جای عنوان مناسب عربی می‌خوانیم: «کتابنامه»!